



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت  
علیهما الصلوات  
والتسلیمات

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir



# پایان انتظار

سرگذشت امام زمان  
کرامتی از امام زمان

مستوفی و مؤلف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پایان انتظار

نویسنده:

مسلم پور وهاب

ناشر چاپی:

انتشارات مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۶	پایان انتظار
۶	مشخصات کتاب
۶	مقدمه ناشر
۶	بسم الله الرحمن الرحيم
۲۲	پی نوشت ها
۲۳	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## پایان انتظار

## مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: پایان انتظار/مسلم پور وهاب مشخصات نشر: قم: مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۵ مشخصات ظاهری: ۱۰۳ص. ۱۱×۲۱. س. م. وضعیت فهرست نویسی: در انتظار فهرست نویسی (اطلاعات ثبت) شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۶۰۷۵۰

## مقدمه ناشر

از آنجا که انسان همیشه در آمال و آرزو به سر می‌برد تا به خواسته‌های درونی‌اش برسد؛ برای رسیدن به این مقصود راه تلاش را پیش گرفته و ناملايمات راه را به طرق مختلف پشت سر می‌گذارد و بسته به اهمیت هدف، سعی و کوشش می‌کند. حال اگر این آمال و آرزو، اهدافی خدایی در پی داشته باشد، تحمل ناملايمات نه تنها سخت نبوده، بلکه بسیار آسان است و لذتی ماندگار دارد، برخلاف اهداف غیر الهی که طی مسیرش پر از اضطراب و مشقت و رسیدن به هدف، لذتی گذرا دارد. در مبحث دیدار با امام زمان علیه السلام عده‌ای به اشتباه رفته، هدف را فقط دیدار با آن حضرت می‌پندارند، غافل از این که دیدار، بدون معرفت و شناخت میسر نمی‌باشد. دیدار با امام زمان علیه السلام بیش از آن که به زمان و مکان خاصی متعلق باشد، به حالات روحی و معنوی شخص بر می‌گردد که تا چه حد در انجام واجبات و مستحبات و ترک گناهان تلاش نموده است، چرا که این گناهان است که همانند لکه‌های ابر، جلوی چشمانمان را گرفته، دل را از سفیدی به سیاهی برده و ما را از نعمت دیدار خورشید عالم‌تاب و قطب عالم امکان حضرت صاحب الزمان علیه السلام محروم ساخته است. باید خورشید را شناخت تا برای دیدنش تلاش نمود و هر چه شناخت بیشتر باشد تلاش به مراتب بیشتر خواهد بود و این کار میسر نمی‌باشد، مگر با ترک گناه و انجام واجبات. خود آن حضرت می‌فرمایند: «اگر نامه‌های اعمال شیعیان که هر هفته به دست ما می‌رسد، سنگین از بار گناهان نبود این دوری و جدایی به درازا نمی‌کشید.» (۱) با نگاهی گذرا به شرح حال کسانی که در طی دوران غیبت کبرای مولا امام زمان علیه السلام سعادت شرفیابی به حضور مقدسشان را داشته‌اند و یا از کرامات و عنایات خاصه آن حضرت بهره‌مند گشته‌اند، می‌توان دریافت که بیشترین و مهم‌ترین عامل در حصول این توفیق الهی، همان رعایت تقوای الهی و عمل به دستورات اسلامی و یکرنگی و صفای دل می‌باشد. آنچه در این مجموعه می‌خوانید گوشه‌ای است از کرامات بی‌نهایت حضرت صاحب الزمان علیه السلام ولی عصر از کتاب نجم‌الثاقب، که نشان می‌دهد مولایمان هیچ‌گاه ما را از یاد نبرده، با بزرگواری گوشه چشمی به درماندگان نموده است. امید است با عمل به دستورات خداوند متعال و ائمه معصومین علیهم السلام لیاقت شناخت واقعی مولایمان را داشته، به وظایفمان در عصر غیبت عمل کنیم. ان شاء الله

## بسم الله الرحمن الرحيم

آرام آرام پیکر نحیفش را از میان تخت بیرون کشید و نگاهش را به اطراف دوخت. دست دراز کرد و ردایش را از قلابی که به سینه دیوار آویزان بود، برداشت و روی شانه‌اش انداخت و به سمت ایوان به راه افتاد. در، نعره کنان روی پاشنه اش چرخید و از هم باز شد و نسیم صبحگاهی به داخل اطاق هجوم آورد. از روی شکافی که در ابتدای ایوان بود، نعلینش را برداشت و پوشید سپس نگاهش را به سوی ستاره‌هایی دوخت که در انوار کمرنگ سحر جان می‌باختند؛ لبخندی بر لبانش نشست و دستانش را به سوی آسمان دراز کرد و گفت: خدایا، به امید تو. پا به داخل حیاط گذاشت؛ در چوبی حیاط را گشود و وارد کوچه‌ای باریک و دراز

گردید و طبق عادت هر روز، تسبیح بلندی را از جیب پیراهنش بیرون کشید و دانه‌های درشتش را به روی هم غلطاند و ذکر گویان راه افتاد. از چند کوچه تو در تو گذشت و به محل کارش رسید. از پله‌های سنگی عبور کرد و وارد سرداب تاریکی شد و پس از روشن کردن تنوری که در زیر مخزن آب قرار داشت، دوباره به بالای پله‌ها برگشت. از داخل کوچه در دیگری را گشود و وارد فضای گنبدی شکل حمام گردید و به سمت حوضی که در وسط صحن حمام بود، راه افتاد. آستین‌های پیراهنش را بالا زد و وضو گرفت. صدای اذان از گلدسته‌های مسجد به گوشش رسید؛ مطابق هر روز پس از شنیدن «اشهد ان محمداً رسول الله» دوبار «اشهد ان علیّ ولی الله» را تکرار کرد و سجاده کوچکی را رو به قبله گشود و به نماز ایستاد. سپس دلو سیاهی را پر از آب کرد و به سمت اتاقک‌هایی که در انتهای حمام قرار داشتند، راه افتاد و کف آن‌ها را شستشو داد. در این هنگام صدای سم اسبانی در میان کوچه پیچید و در مقابل در حمام قطع شد و لحظه‌ای بعد قیافه داروغه، مقابل چشمان ابوراجح ظاهر شد. ابوراجح که میانه خوبی با این دسته از آدمها نداشت، خود را مشغول انجام کاری کرد و گوشه چشمی هم به داروغه، که دستانش را به کمرش زده و لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت، انداخت. دیری نپایید که سکوت بین آن دو نفر، با صدای پای کسی که به حمام می‌آمد، شکست. داروغه نگاهی به تازه وارد کرد و با صدای بلندی گفت: امروز حمام قرق حاکم است و کسی حق ورود به حمام را ندارد. آن مرد لحظه‌ای مردد بر جای ایستاد؛ سپس با تعجب شانه‌هایش را بالا-انداخت و قصد کرد که برگردد که صدای لرزان ابوراجح به گوشش رسیده: بیا داخل ابو عمّار! آب خزینه گرم است. داروغه با شنیدن سخن ابوراجح، ابروهای خود را درهم کشید و با رویی برافروخته به سوی او حرکت کرد و با صدای بلندتری که در فضای خالی حمام طنین می‌انداخت، گفت: پیرمرد! مگر نشنیدی چه گفتم؟ نکند تازگی‌ها گوش‌هایت هم سنگین شده است؟! داروغه! مواظب حرف زدنت باش! می‌خواهی بگویی که من اختیار ملک خودم را هم ندارم؟! صدای خنده داروغه در حمام پیچید و سپس با تمسخر گفت: ملک خصوصی ابوراجح؟! و دوباره بر قاه قاه خنده‌اش افزود. آخر بیچاره! تو حتی اختیار جانت را نیز نداری چه رسد به ملک خصوصی! اگر حاکم کوچکترین اشاره‌ای بکند، ملک را بر سرت خراب خواهیم کرد؛ مثل این که یادت رفته است که حاکم از سوی خلیفه مسلمانان در حله حکم می‌راند. ابوراجح که از روی خشم می‌لرزید و رگ‌های گردنش منقبض شده بود، با فریاد گفت: ای بدبخت! او حاکم است یا دزد؟! حاکم ما شیعیان، تنها خداست نه مرجان! از اینجا برو و به او بگو که حمام ابوراجح مال همه مردمان حله است و تا من زنده‌ام کسی نمی‌تواند آن را قرق کند. چشمان داروغه از روی غضب گشاد شد؛ او که انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت، چون پلنگ به طرف ابوراجح خیز برداشت و در حالی که گریانش را در دست چپش می‌فشرده با دست راست شمشیرش را از غلاف بیرون کشید که ناگهان داروغه دیگری که در میان کوچه کشیک می‌کشید، از راه رسید و چون وضع را آن چنان دید، با صدای بلند گفت: چه می‌کنی صالح! رهایش کن! و سپس به سویشان دوید و آن‌ها را از همدیگر جدا کرد و با عصبانیت به صالح گفت: این چه کاری است که می‌کنی احمق؟! - ولی ابوسعدا! این پیرمرد به خلیفه و حاکم ناسزا می‌گوید! - این حرف‌ها به تو نیامده است؛ زودتر برو بیرون و آمدن حاکم را اعلام کن. صالح که هنوز از خشم سراپایش می‌لرزید، شمشیرش را غلاف کرد و با نگاهی تهدید آمیز به سوی کوچه حرکت کرد. چه شده ابوراجح؟! چرا با او گلاویز شده‌ای؟! پیرمرد که رنگ به رویش نمانده بود، به روی چهارپایه‌ای که در کنارش دیده می‌شد، نشست و پیشانی‌اش را در کف دستش گرفت. - آخر داروغه! ظلم هم اندازه‌ای دارد؟! مگر مرجان کیست که دستور می‌دهد در حمام را به روی مشتریانم ببندند؟! داروغه نگاهی به ابو عمّار که هنوز بالای پله ایستاده بود، انداخت و با صدای مهربانی گفت: ای مرد! قصد حمام گرفتن داری؟! - آری داروغه! - پس عجله کن و تا حاکم نیامده است، از حمام بیرون برو. - خدا از بزرگی کمت نکند داروغه! سپس با عجله به سوی خزینه رفت و داروغه را با ابوراجح تنها گذاشت. - گوش کن ابوراجح! بهتر است تو هم کوتاه بیایی و با این از خدا بی‌خبر در نیفتی! و با صدای آهسته تری گفت: حال که هم شمشیر دست مرجان است و هم گردن، بهتر است با او مدارا کنی و گرنه ... و گرنه چه می‌شود داروغه؟ جانم را می‌گیرد؟ جان من که از جان

مولایمان حسین بن علی علیهما السلام عزیزتر نیست. من شرفم را به این چند تکه استخوان نمی‌فروشم! حتی در مقابل آن خلیفه بی‌دین شان که مقام خلافت را به زور غصب کرده است. از ترس رنگ از روی داروغه پرید و چشمانش را به سوی در ورودی حمام دوخت. آه! آرامتر پیرمرد! مگر از جانت سیر شده‌ای؟! لااقل به فکر زن و بچه‌ات باش! هیچ می‌دانی اگر باد، این حرف‌ها را به گوش مرجان برساند، در ملاً عام تمام اعضای خانواده‌ات را به دار خواهد کشید. مگر یادت رفته است که چند روز پیش با احمد بن قاسم چه کرد. خدا لعنت کند کشتندگان او را! کودکش بی‌جهت یتیم شدند داروغه! در این هنگام ابوعمار با عجله از میان خزینه بیرون آمد و لباس‌هایش را پوشید. درهمی به ابوراجح داد و پس از خداحافظی از حمام بیرون رفت. ابوراجح که اندکی آرام گرفته بود، رو به داروغه کرد و گفت: حتماً می‌دانی که این ملعون به حمام می‌آید؟ آری ابوراجح! - من حالم خوش نیست داروغه! من می‌روم و پسر امحمد را به حمام می‌فرستم! آری ابوراجح! این گونه بهتر است؛ فقط شتاب کن که امحمد زودتر از حاکم به اینجا برسد. به آرامی ردایش را روی شانهاش انداخت و از حمام بیرون آمد. نگاهی به سراپای صالح که داخل کوچه ایستاده بود، انداخت و به سوی خانه راه افتاد. لحظه‌ای بعد به خانه رسید، حلیمه که قیافه درهم شوهرش را دید، به سویش آمد و با نگرانی پرسید: چه خبر است ابوراجح؟! چرا رنگ به رویت نمانده است؟! چیزی نیست حلیمه! فقط به احمد بگو که فوراً به حمام برود! امروز حالم هیچ خوش نیست. احمد که خودش صدای پدر را شنیده بود، وارد ایوان شد و پس از سلام، پرسید: چه شده است پدر؟ اتفاقی افتاده است؟ نه پسر! فقط عجله کن که در حمام باز است. ضمناً امروز مرجان، حمام را قرق کرده است و تا او از حمام بیرون نرفته، کسی را به داخل راه نده؛ مواظب خودت باش و با آن خدانشناس مدارا کن. حلیمه که تازه دلیل آمدن ابوراجح در آن وقت به خانه را فهمیده بود، با تشویش رو به احمد کرد و گفت: عجله کن پسر! همانطور که پدرت گفت با مرجان سر شاخ نشو! مبادا حرفی بزنی که آن را پیراهن عثمان کنند، تو که خوب آن‌ها را می‌شناسی. - چشم مادر! خیالت راحت باشد! سپس با شتاب به طرف حمام به راه افتاد و به جای پدر بر روی چهار پایه چوبی داخل حمام نشست. داروغه که با آمدن احمد خیالش راحت شده بود، لبخندی زد. آهسته از پله‌ها بالا رفت و دم در حمام منتظر ورود حاکم ایستاد. صالح هنوز عصبانی بود و در دل برای پیرمرد شاخ و شانه می‌کشید؛ با دیدن ابوسعید گفت: پیرمرد حمامی کجا رفت؟ - حالش خوش نبود! رفت پیش حکیم و گفت که زود بر می‌گردد. - اگر تنها یک لحظه دیر رسیده بودی، سرش را از تنش جدا می‌کردم. - صالح! بهتر است با مردم مدارا کنی! این‌ها همشهریان ما هستند! ولی آن پیرمرد به خلیفه مسلمانان اهانت کرد. حاکم جانشین خلیفه است و هر کس به آن‌ها توهین کند، کافر به حساب می‌آید. ابوسعید که در دل به حماقت صالح می‌خندید، رو به او کرد و گفت: او پیرمرد است و عقلش ضایع گشته، می‌جنون را حدی نیست. سپس برای این که خبر چینی ابوراجح را نزد حاکم نکند، گفت: اتفاقاً چند روز پیش در قصر حاکم بودم که کسی در نزد او از این مرد بدگویی کرد. حاکم با غضب او را از قصر بیرون انداخت و به کسانی که در آنجا نشسته بودند، گفت: از این پس اگر کسی حرفی درباره این پیرمرد پیش من بگوید، دستور می‌دهم که او را ده ضربه شلاق بزنند. صالح با تعجب نگاهی به ابوسعید انداخت و با تردید گفت: راست می‌گویی ابوسعید! حاکم شخصاً چنین حرفی را گفت؟ داروغه که دید نقشه‌اش کارگر افتاده است، با جدیت گفت: آری صالح! خودم با گوش‌هایم شنیدم که حاکم چنین می‌گفت. خوب شد که به من گفتی و گرنه تصمیم داشتم که اهانت پیرمرد را به عرض حاکم برسانم. ناگهان صدای شیپور جارچیان در میان کوچه پیچید و لحظه‌ای بعد حاکم در میان عده‌ای از اعوانش از دور ظاهر شد و آرام آرام به مقابل در حمام رسید. احمد با بی‌رغبتی از پله‌ها بالا آمد و در برابر حاکم دست بر سینه تعظیم کرد و حاکم پیشاپیش دیگران وارد صحن حمام گردید و نگاه جستجوگرش را به سقف گنبدی شکل حمام دوخت و پس از آن سراپای احمد را ورنانداز کرد و با صدای دو رگه ای گفت: این پیرمرد دیوانه را نمی‌بینم؟ در کدام گوری پنهان شده است؟! فوراً یکی از آن چاپلوسان درباری خود را به احمد رساند و با صدای بلندی گفت: بگو بینم ابوراجح کجاست؟ احمد خشم خود را فرو خورد و با صدای گرفته‌ای که از چشم حاکم دور نماند، گفت: چند روزی می‌شود که حالش



خوش نیست و امروز قصد کرده است که نزد حکیم برود. - مگر نمی دانست که ما امروز بر او منت گذاشته و به حمام می آییم؟! بله قربان! هنگامی که از این خبر آگاه شد، مرا فرستاد تا به خدمت شما رسیده و کمال ارادت را به جا بیاورم. زبانت نیز مثل زبان پدرت مقداری بلند است، مطمئن باش روزی زبان یکی را خواهم برید تا زبان آن یکی نیز کوتاه شود و شروع کرد به خندیدن. دیگران نیز از خنده او بی بهره نماندند و در یک لحظه فضای حمام لبریز از قاه قاه خنده آنها شد و پس از آن با اشاره حاکم خدمتکاران دست به کار شدند و حاکم را در میان آب نیمه گرم خزینه شستشو دادند و سپس انواع لباس های فاخر را بر تنش پوشاندند و عطر و گلاب بر سر و رویش پاشیدند و بدون این که درهمی بابت آب پردازند، او را از حمام بیرون بردند. در آخرین لحظه دوباره چشم حاکم به احمد که تا دم در حمام او را مشایعت کرده بود، افتاد و با غضب گفت: به این مردک بگو دست از حرف هایی که می زنی بردارد؛ اگر فقط یکبار دیگر بشنوم که در مورد ما حرفی زده باشد، دستور می دهم زنده زنده پوست از سرش بکنند، فهمیدی؟ ضمناً خزانه دار می گوید که ابوراجح خراج حمامش را امسال نیز نپرداخته است. تاده روز فرصت دارد که سیصد درهم به خزانه دار ما بدهد؛ در غیر این صورت مجبوریم که حمامش را به دلاک دیگری بسپاریم. سپس راه افتاد و از مقابل چشمان احمد که با شنیدن سیصد درهم، سیاهی میرفت، دور گشت. احمد رنگ پریده تر از ابوراجح به خانه برگشت و نمی دانست چگونه تهدید حاکم را برای پدرش بازگو کند و از این می ترسید که او با جسم ناتوانش تحمل شنیدن پیغام حاکم را نداشته باشد و ناخوش گردد. حلیمه که از دریچه اطاق متوجه آمدن احمد شده بود، نگاهی به پیکر ابوراجح که بر روی زمین خوابیده بود، انداخت و سپس پاورچین پاورچین از اطاق بیرون آمد و با نگرانی چشم به دهان احمد دوخت: ها احمد! امروز شماها را چه می شود؟! از خانه که بیرون می روید مثل مرده ها بر می گردید و رنگ از رخسار تان دور می شود؟! چیزی نیست مادر! فقط کامم خشک شده است و گرمی هوا امانم را بریده است. حلیمه در حالی که به سوی مشک آب قدم برمی داشت، گفت: تو هم مثل پدرت یکدنده و لجبازی! چرا حرف دلت را نمی زنی احمد؟! سپس لبخندی زد و گفت: نگفتی چقدر از حاکم انعام گرفته ای؟ و در حالی که سعی می کرد خود را شاد نشان دهد، مشک آب را به سوی احمد گرفت و گفت: چرا چند درهم از انعامی که گرفته ای به ام راجح نمی دهی؟ احمد مشک آب را بالا گرفت و چند جرعه ای از آب خنک نوشید. سپس مشک را به مادرش برگرداند و گفت: مادرم! اولاً من از آن ظالم و دایم الخمر انعامی نمی گیرم، دوماً او حتی بابت حمام نیز چیزی نپرداخت! چه می گویی احمد؟! منظورت این است که او نصف روز حمام را قرق کرد و به کسی اجازه نداد وارد حمام شود؛ آن وقت حتی یک درهم سیاه هم بابت آن نپرداخت؟ - آری مادر! همین طور است که می گویی! لعنت خدا بر او باد! آن وقت جای خلیفه نشسته است و می خواهد بین مردم به عدالت حکم کند! سپس در حالی که در آتش غضب می سوخت و مدام نفرینش می کرد، از روی بیچارگی گفت: ناراحت نباش پسر! انگار حال پدرت خوش نبود و امروز سر کار نرفته است. خدا جای حق نشسته است و به داد بندگان مظلومش خواهد رسید. از دست ما که کاری بر نمی آید و زور مان به جایی نمی رسد، بیچاره پدرت. حق داشت که در آتش غم می سوخت. ای کاش تنها کار به اینجا ختم می شد! حلیمه با تعجب نگاهش را به احمد دوخت و با نگرانی پرسید: دیگر چه شده است احمد؟ حرف بز بینم! تو که جانم را بالا آوردی! - وقتی حاکم وارد حمام شد از من سراغ پدر را گرفت! - تو چه گفتی؟ ها! - گفتم که ناخوش است و نزد حکیم برای درمان رفته است. آفرین پسر! بعد چه گفت؟ حرفت را باور کرد؟! - نمی دانم باور کرد یا نه؟ ولی یک مقدار ناسزا گفت و بعد پیغام داد که به ابوراجح بگو: اگر یکبار دیگر بشنوم که به حکومت بد بگوید، مثل احمد بن قاسم پوست سرش را زنده زنده خواهم کند. حلیمه محکم به پشت دستش زد و با صدای بلندی که به ناله شبیه بود، گفت: یا صاحب الزمان! به داد ما برس! آن خبیث از هیچ کاری ابا ندارد! سپس در حالی که اشک از گوشه چشمانش سرازیر می شد گفت: احمد! از این به بعد تو به جای پدرت به حمام برو. می ترسم آخر، کار دست خودش بدهد. آخر مرد! تو چه کار به کار حکومت داری؟! خدا بهتر می داند که چه کسی جای حق و چه کسی جای ناحق نشسته است! دیدی آخر بالای احمد بن

قاسم به سرمان آمد. - مادر، از این به بعد حمامی در کار نیست. - تمام چشمانش از کاسه بیرون زد، جرأت سؤال کردن نداشت و زبان در کامش خشک شده بود. این بار چشمانش به جای زبانش حرف می‌زد؛ احمد آهی کشید و گفت: موقع رفتن به من گفت به ابوراجح بگو امسال نیز خراج حمامش را نداده است و تنها ده روز فرصت دارد که سیصد درهم به خزانه‌دار بدهد و گرنه حمامش را به کسی دیگر واگذار می‌کنم. از ناراحتی به نفس نفس افتاده بود، زانوی غم در بغل گرفت، احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید؛ تمام بدنش از ترس می‌لرزید. ناگهان صدای ابوراجح به گوشش رسید. چه خبر است حلیمه؟! مگر دنیا به آخر رسیده است. بلند شو آبی به صورتت بزن و سفره را پهن کن. و آرام آرام به طرف حوض که در گوشه حیاط بود، راه افتاد. آستین‌های پیراهنش را بالا زد و وضو گرفت و زل زد توی چشمان احمد. بلند شو پسر! امید به خدا داشته باش؛ آن خبیث مدت‌هاست که خون مردم را می‌مکد؛ خوبی به دل نداشته باش! سپس به طرف در حیاط حرکت کرد. حلیمه که نگران آینده ابوراجح بود با اضطراب گفت: کجا می‌روی ابوراجح! وقت نهار است. نگران نباش حلیمه، نماز را در مقام امام می‌خوانم و زود بر می‌گردم. در حیاط را گشود و وارد کوچه شد. تسبیح سیاه رنگی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و آرام آرام در پیچ و خم کوچه‌ها ناپدید گردید. \*\*\* خورشید با تمام قدرت شعله می‌کشید و هاله‌هایش را بر وسعت خاک می‌پاشید و آفتاب از دور چون سراب در مقابل نگاهش می‌لرزید. ساعتی از ظهر گذشته بود که به مقام امام رسید. روبرویش قرار گرفت و دستان لرزان‌ش را به روی سینه قرار داد و به صاحب آن مقام مبارک، سلام کرد. یک‌باره دلش چون کیوتران خاکستری رنگ حرم پر و بال زد و با قامتی پر از غم و اندوه، داخل صحن شد. سجاده کوچکی را از جیب پیراهن بیرون کشید و رو به قبله پهن کرد و تمام وجودش به سوی خدا کشیده شد. ناگهان بغض گلویش شکست و شانه‌هایش لرزید و سر بر سجده گذاشت و زمانی به خود آمد که احمد موهای سفیدش را نوازش می‌کرد. چشمان پر از اشکش را در چشمان نگران احمد انداخت. برقی از دیدگان‌شان جهید و چون ابری نرم و آرام در آغوش همدیگر جا گرفتند و صدای ناله‌هایشان در فضای خاموش صحن پیچید. احمد در حالی که زیر بغل ابوراجح را گرفته بود، از جا برخاست و به سوی حیاط آن مقام شریف حرکت کردند و پس از ادای احترام به سمت حله راه افتادند و چیزی به غروب نمانده بود که به خانه رسیدند. حلیمه مدام طول و عرض ایوان را پایین و بالا- می‌رفت و هر بار نگران تر از دفعه قبل چشم به در حیاط می‌دوخت. در باز شد و قامت خسته و خمیده ابوراجح در برابر چشمان غمگین حلیمه ظاهر شد. به سختی خود را به روی ایوان رساند و نسیم، غروب تنش را نوازش داد و نگاهش را به سمتی گرفت که خورشید دایره مسینش را در افق فرو می‌برد. حلیمه همچنان نگران به عاقبت کار می‌اندیشید. سفره کوچکی را در کنار ابوراجح پهن کرد و چند جرعه آب خنک در داخل کاسه ریخت و با صدای مهربانی گفت: ابوراجح! راضی می‌شوی به نزد حاکم بروم؟ شاید دلش به رحم آمد و ... در حالی که صدایش از شدت خشم می‌لرزید، گفت: بس کن حلیمه! فقط همین مانده است که ناموس ما به دست و پای آن دایم الخمر بیفتد. - ولی ابوراجح - ... تمامش کن حلیمه! بیشتر از این اسم آن ملعون را در این خانه نبر. ما که اینقدر بی‌صاحب نیستیم، خلاصه یکی هست که به داد ما برسد. آن‌گاه دست دراز کرد و کاسه آب را برداشت و با فرستادن سلام بر حسین علیه السلام چند جرعه نوشید و سپس به سمت حوض رفت. وضو گرفت و بر سر سجاده نشست، و با لغزاندن دانه‌های تسبیح به ذکر و دعا پرداخت. کم‌کم سیاهی شب از راه رسید و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در سینه آسمان پدیدار شدند و صدای اذان از مناره‌های بلند مسجد با هوهوی باد درهم آمیخت و در کوچه‌ها طنین انداخت. طبق عادت همیشه، با صدای بلند اذان گفت و به نماز ایستاد. نمازش را آرام و شمرده خواند و در روشنایی چراغ خیره شد به نخل‌های بلند. در این لحظه احمد هم از راه رسید و در کنار حوض نشست و دست و رویش را شست، وضو گرفت و وارد اطاق شد. آرام و قرار نداشت و مدام دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. حلیمه نیز که چون مرغ سرکنده بین پدر و پسر بال می‌زد رو به احمد کرد و گفت: - چه خبر شده پسر؟! تا حالا کجا بودی؟ - توی بازار مادر، همه ما را طور دیگری نگاه می‌کنند؛ بالاخره انگشت نمای مردم شدیم. - نگران نباش احمد! خلاصه یک راه حلی پیدا می‌کنیم. در

ثانی، پدرت افتخار شیعیان حله است. آن شب اصلاً خواب به چشم ابوراجح نیامد و با گفتن ذکر و خواندن قرآن تا سحر بیدار ماند. گاهی اوقات چشم به مهتاب می‌دوخت و با خداوند درددل می‌کرد. نزدیکی‌های صبح، قرص نانی در بقچه‌ای پیچید و مثل هر روز به سوی حمام راه افتاد و تا حلیمه و احمد به خود بیایند، در پیچ و خم کوچه‌ها ناپدید شد و تسبیح گویان به حمام رسید. وارد سرداب گردید. تنور را روشن کرد و سپس در آن را گشود و وارد صحن حمام شد. هنوز بوی عطر و گلاب به مشام می‌رسید. سجاده اش را روی گلیمی انداخت و دو زانو رو به قبله نشست و گوش دلش را به صدای بلند مؤذن گرفت. صدایی که از گلدسته‌های مسجد در سر تا سر شهر طنین می‌انداخت. دوباره پس از اشهد انّ محمداً رسول الله با صدای بلندی اشهد انّ علیاً ولیّ الله را دوبار تکرار کرد. از جا برخاست و به نماز ایستاد. پس از خواندن نماز، قرآن کوچکی را برداشت با احتیاط آن را بوسید و با زمزمه‌ای زیبا آیه هایش را قرائت کرد. طولی نکشید که صدای پای به گوش رسید: - یا الله! ابوراجح! سلام علیکم! السلام علیکم و رحمه الله! بیا داخل ابو صادق! ابو صادق بقچه لباسش را گوشه‌ای گذاشت و در حالی که پیراهن بلندش را از تنش بیرون می‌آورد گفت: ها ابوراجح! این حرف‌ها چیست که دهان به دهان می‌گردد؟! - چه حرفی ابو صادق؟! - همین که می‌گویند مرجان گفته است که باید ظرف ده روز سیصد درهم خراج بدهید. چیزی نیست ابو صادق! حرامی زیاد خورده بود؛ حالش خوش نبوده، هذیان گفته است. مردم نیز آن را جار می‌زنند و گرنه برای حمای که دویت درهم نمی‌ارزد، سیصد درهم خراج نمی‌طلبند. - ابوراجح! از این نمک به حرام هرچه بگویند، برمی‌آید. از روزی که پا به حله گذاشته است، مردم از دستش به ستوه آمده‌اند و کارد به استخوان شان رسیده است. می‌گویم ابوراجح تا وقت هست عریضه‌ای به خلیفه بنویس، شاید چاره‌ای گردد. ابوراجح به آرامی قرآن را بست و بوسید و در جای خود نهاد و آه بلندی کشید و گفت: ابو صادق، این گرگ زاده‌ها، درنده خوبی را از آن گرگ آموخته‌اند. خلیفه خود به ناحق بر مقام خلافت تکیه زده است و ما می‌دانیم که هیچ کس شایسته‌تر از اولاد علی علیه السلام بر مقام خلافت نیست و آن وقت آن خبیث و شرابخوار خود را خلیفه مسلمین می‌داند. ابو صادق! آن‌ها وقتی به اولاد پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم رحم نمی‌کنند، آن وقت به عریضه من و تو دل بسوزانند. به خدا قسم! تا من زنده‌ام زیر بار ذلت این نا مسلمان‌ها نخواهم رفت؛ حتی اگر تمام استخوان هایم را از هم جدا کنند. تازه شنیده‌ام از زمانی که مرجان به حله آمده، دستور داده است تا تختش را به گونه‌ای نصب کنند که مدام پشتش به مقام مولایمان باشد و به امام شیعیان این چنین بی‌احترامی می‌کند. دوباره صدای پای دیگری توجه ابوراجح را به سوی خود جلب کرد. این بار محمد بن عثمان بود که از پله‌ها پایین می‌آمد. ابو صادق با دیدن او زیر لب چیزی گفت و به سوی خزینه حرکت کرد. محمد بن عثمان مشغول بیرون آوردن لباس هایش شد، اما گوشه چشمی هم به رفتار ابوراجح داشت. ابوراجح می‌دانست که او بی‌جهت در آن وقت به حمام نیامده است و احتمالاً قصد خبر چینی دارد. همه مردمان حله او را به این صفت می‌شناختند و جرأت نمی‌کردند در نزد او حرفی از خلیفه یا حاکم حله بزنند و از رفت و آمد او به دربار نیز خبر داشتند. او که در کارش مهارت خاصی داشت و انسان‌های زیادی را با زبان نرمش به دام انداخته بود و از آن‌ها باج گرفته بود، برای اجرای نقشه جدیدش تبسمی کرد و به ابوراجح گفت: خدا لعنت کند مرجان را که بی‌جهت مردم را به عذاب می‌اندازد. ابوراجح از سر تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: ها، زاده عثمان! تو چرا آن خبیث را لعن می‌کنی؟! حداقل زبان تو که در سفره آن دایم الخمر، چرب می‌شود. - هی! هی! ابوراجح! به سر مبارک خلیفه قسم! از روی اجبار و از ترس مال و جانم است که با او مدارا می‌کنم و گرنه مرا چه به حکومت؟! - دیگر چه نقشه‌ای در سر داری ای محمد بن عثمان! مگر احمد بن قاسم را تو بالای دار نفرستادی و بچه‌هایش را یتیم نکردی؟ - همه همین حرف را می‌زنند، در حالی که خدا می‌داند که چقدر شفاعت او را نزد حاکم کردم؛ ولی قبول نیفتاد. حتی از احمد بن قاسم خواستم توبه کند تا مرجان جانش را به کودکانش ببخشد؛ آن‌هم فایده‌ای نکرد؛ دیگر چه کاری از دست من بر می‌آمد که نکردم؟ آن‌گاه نگاهی به اطراف خود انداخت و با تبسمی ساختگی خود را به ابوراجح نزدیک‌تر کرد و آهسته به او گفت: گوش کن ابوراجح! شنیده‌ام که این از خدا بی‌خبر، سیصد درهم از تو خراج

خواسته است. من نیز دیشب شاهد بودم که عده‌ای نزد مرجان از تو بدگویی می‌کردند و به او می‌گفتند که تو در حضور مردم آشکارا بر علیه خلیفه و حاکم حرف می‌زنی و مردم را بر علیه آن‌ها می‌شورانی و اگر وضع بدین گونه ادامه یابد، ممکن است مورد غضب مرجان قرار بگیری. ابوراجح که می‌دانست آن ملعون نقشه‌ای دارد و تمام این کارها زیر سر خودش است، گفت: حرفت را بزن ملعون! چه در سر می‌پرورانی؟ محمد بن عثمان که گمان می‌کرد تیرش به هدف نشسته، قیافه جدی به خودش گرفت و نزدیک‌تر رفت و با شیرین‌زبانی گفت: فکری در سر دارم که اگر بپسندی، تمام کارها درست می‌شود. - گفتم حرفت را بزن! چه می‌خواهی بگویی؟! - من کسانی را دارم که با مرجان نشست و برخاست می‌کنند و حاضرند کاری برایت انجام بدهند. به شرطی که نیمی از حمامت را با آن‌ها شریک شوی. آن‌ها حتی می‌توانند کاری کنند که تو با حکومت رفت و آمد داشته باشی! ابوراجح که با شنیدن این حرفها از غضب رگ‌های گردنش متورم شده بود، با عصبانیت گفت: دیگر بس است ملعون! چه فکر کرده‌ای؟! ها! گمان می‌کنی که من از تهدید آن خبیث می‌ترسم؟! من اگر هزار بار در روز بمیرم بهتر است تا یکبار لقمه‌های حرام سفره او را در گلویم بریزم، همان بهتر است که روباهی مثل تو با پس مانده غذاهای آن گرگ شکمش را سیر کند، ما به همان یک لقمه نان حلال راضی هستیم. محمد بن عثمان که فهمید تیرش به سنگ خورده است، ابروهایش را در هم گره کرد و با حرفی که بوی تهدید می‌داد، گفت: من به تو گفتم پیرمرد! حال خود می‌دانی! بهتر است کمی هم به فکر احمد و حلیمه باشی. با شنیدن اسم آن دو نفر، رنگ از روی ابوراجح پرید و با نگرانی گفت: دهان کثیف را ببند و اسمی از آن‌ها به میان نیاور. محمد بن عثمان در حالی که به سوی خزینه می‌رفت، با صدایی که ابوراجح بشنود، گفت: بیا و خوبی کن؛ فردا هم می‌نشینند و می‌گویند ابوراجح بیچاره را محمد بن عثمان به کشتن داد و سپس وارد آب خزینه شد. هنوز ظهر نشده بود که از روی بی‌حوصلگی در حمام را بست و به سوی بازار راه افتاد و پس از گشت و گذاری کوتاه به خانه رفت. حلیمه که شوهرش را به سلامت دید، خوشحال شد و فوراً برایش سفره انداخت. پیرمرد چند لقمه نان خورد و سپس با شنیدن صدای اذان از جا برخاست، وضو گرفت و به نماز ایستاد. هنوز رکعت اول را نخوانده بود که صدای ضربه‌های پی‌پی در حیاط به گوش حلیمه رسید، حلیمه دلش گواه بد می‌داد؛ با تشویش از روی ایوان گذشت و به حیاط رسید و در آن حال با صدای بلندی گفت: چه خبر است؟! مگر سر آورده‌اید؟! و در حیاط را باز کرد. چند داروغه با نیزه و سپر وارد حیاط شدند و به طرف ابوراجح که تازه قنوت بسته بود، حمله آوردند و با خشونت او را به سمت حیاط کشیدند. ابوراجح که انتظار چنین لحظه‌ای را داشت به تندی گفت: مگر اسیر گرفته‌اید؟! صبر کنید کفش‌هایم را بپوشم. یکی از داروغه‌ها نهیبی زد و گفت: دهانت را ببند پیرمرد و گرنه جنازه ات را به دارالحکومه می‌بریم. من نه ترسی از شما دارم نه از آن ملعون دایم الخمر! حلیمه، ناراحت نباش، کسی هست که داد ما را از این ستمگران بگیرد. به احمد بگو به خدا تو گل کند. حلیمه همچنان بی‌تابی و شیون می‌کرد. مردم زیادی در کوچه جمع شده بودند و از نزدیک شاهد ظلم و ستمی بودند که مرجان در حق آن‌ها روا می‌داشت و به حال پیرمرد دل می‌سوزاندند؛ ناگهان از میان جمعیت کسی با صدای بلند گفت: حیا کنید! از جان این پیرمرد چه می‌خواهید. و صدای اعتراض دیگران نیز در پی آن به گوش ابوراجح رسید. داروغه‌ها همچنان پیرمرد را که در مقابل آن‌ها تاب مقاومت نداشت، بر روی زمین می‌کشیدند و با خود می‌بردند و ابوراجح که مردم را با خود همدل می‌دید با صدای بلندی گفت: ای مردم! این ظلم حاکم نیست! بلکه ستم خلیفه‌ای است که به ناحق بر کرسی خلافت تکیه زده است و چون گرگ، رمه‌ها را می‌درد، ندیدید این مرجان لعین با احمد بن قاسم چه کرد؟! پس چرا ساکت نشسته‌اید؟ منتظرید تا سراغ تک‌تک شما بیاید؟ والله! گناه شما کمتر از آن خلیفه و مرجان شرابخوار نیست و فردا نوبت شماست که طعم شلاق‌های این از خدا بی‌خبران را بچشید! در حالی که زیر ضربات مشت و لگد داروغه‌ها بر روی خاک کشیده می‌شد، دست از سخن گفتن بر نمی‌داشت و مدام به جمعیتی که در پی آن‌ها روان بودند، می‌گفت: تا کی باید ساکت بنشینید؟! تا کی باد ستم این کافران را تحمل می‌کنید؟! داروغه‌ها که از دست زبان ابوراجح به ستوه آمده بودند و می‌ترسیدند که گفته‌های او بر دل‌های مردم کارگر

بیفتد و آن‌ها را با خود همدل کند، ضربه محکمی به سر او زدند. از شدت ضربه، خون از سرش جاری شد و از هوش رفت و سپس جسم بی‌جان او را در میان همهمه مردم و ناله‌های جانگداز حلیمه با خود به مخوف‌ترین زندانی بردند که مرجان برای مجازات مخالفینش ساخته بود. ساعتی بعد، احمد سراسیمه به خانه برگشت و حلیمه را دید که در میان عده‌ای از زنان همسایه نشسته و شیون می‌کند. بغضی سخت گلویش را فشرده و تمام بدنش از ترس به لرزه افتاد و در مقابل نگاه دلسوزانه زنان همسایه، های‌های گریه را سر داد. با فرا رسیدن شب، همسایه‌ها نیز به خانه‌های خود برگشتند و احمد ماند و حلیمه. در میان خانه‌ای که خشت، خشت آن بوی ابوراجح را می‌داد و به هر سو که نگاه می‌کردند ابوراجح را می‌دیدند که در حال عبادت با خداوند است، بی‌اختیار اشک از گونه‌هایشان جاری می‌شد. خانه‌ای نبود که در آن شب اسمی از ابوراجح برده نشود و همه از مقاومت و دلیری آن پیرمرد سخن می‌گفتند، حتی آن‌هایی که با شیعیان دشمنی داشتند. حلیمه هنوز مرگ اولین فرزند خود را که از بالای کوه پرت شده بود به یاد داشت و برای این که نام او به یادش بماند به همه گفته بود که از آن پس او را ام راجح بخوانند و این دومین داعی بود که بر دلش سنگینی می‌کرد. او از عاقبت کار می‌ترسید و می‌دانست که آن پیرمرد از دست حاکم حله‌رهای نمی‌یابد و مدام به فکر این بود که برای نجات شوهرش قدمی بردارد. بدون این که لب به آب و غذا بزند، بر روی ایوان نشست و چشمانش را به سمت ستاره‌هایی دوخت که در آسمان خدا چشمک می‌زدند. نسیم خنک شبانگاهی همچنان بر سینه داغدارش می‌وزید و نخل‌ها همدرد با حلیمه به سر و سینه می‌زدند. شهابی در آسمان گذشت و نوری از سویی به سویی دیگر کشیده شد و انوار کم‌رنگی بر دل حلیمه نشست؛ آهی از سر درد کشید و با خود گفت: باید کاری کنم. صبح به دارالحکومه می‌روم! حتی اگر شده به دست و پایش می‌افتم. کنیزی زنانش را می‌کنم. باید بروم؛ با این فکر بی‌اختیار چشمانش روی هم قرار گرفت و خوابش برد. چیزی از نیمه نگذشته بود که ابوراجح آرام آرام چشمانش را گشود و زل زد به سقفی سیاه و تاریک. چند بار از شدت درد نالید. سرش سنگینی می‌کرد. با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت: آه خدای من! اینجا دیگر کجاست؟ از هر سو صدای ناله به گوش می‌رسید. ناگهان به یاد لحظه‌ای افتاد که داروغه‌ها او را با خود می‌بردند و حلیمه را دید که چنگ بر صورتش می‌کشید. وقتی به خود آمد دید که دست و پایش را در میان کنده‌های سنگین بسته‌اند و در کف سردابی سرد و تاریک رهایش کرده‌اند. صدای پای در سرداب طنین انداخت و روشنایی اندکی همه جا را فراگرفت. صدای پا لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد و سایه‌ای در زیر انوار سرخ‌رنگ مشعل در برابرش ایستاد و آهسته صدایش کرد: ابوراجح! ابوراجح! پیرمرد، صدای داروغه‌ای را که در حمام دیده بود، شناخت. از روی درد، ناله‌ای کرد و لبان خشکش را به زحمت از هم گشود: اینجا کجاست داروغه؟! چه بلایی به سر زن و بچه‌ام آورده‌اند؟! - ناراحت نباش ابوراجح! کسی به آن‌ها کاری ندارد. - اینجا کجاست داروغه؟! - زندان است ابوراجح! زندان قصر مرجان! - بالاخره زهرش را ریخت. خدا لعنتش کند داروغه. با وحشت نگاهی به اطرافش انداخت و در برابر پیرمرد نشست و مقداری آب در دهان او ریخت، سپس تکه‌ای نان از زیر پیراهنش بیرون آورد و به پیرمرد داد و با لکنت زبان گفت: بخور ابوراجح! تو باید زنده بمانی! زود باش تا کسی نیامده است، بخور! و لقمه کوچکی از نان را در دهان ابوراجح گذاشت. پیرمرد به سختی لقمه‌ای را بلعید و با تعجب گفت: داروغه! نام تو چیست؟! چرا به من محبت می‌کنی؟ - نام من ابوسعید است و از شیعیان اطراف حله هستم. - پس در این دخمه چه می‌کنی؟ - داستان زیادی دارد ابوراجح! بماند به وقتش. زودتر نانت را بخور تا نگهبان بعدی نیامده است. - نگهبان بعدی؟! - آری! همان صالح که در حمام به رویت شمشیر کشید؛ در برابر او حرفی نزن! چند لقمه باقیمانده را بلعید و در حالی که سرش بر روی بازوان ابوسعید بود، چند جرعه دیگر نیز آب نوشید، ناگهان صدای پای صالح در سرداب پیچید: آنجا چه خبر است؟! ابوسعید فوراً سر ابوراجح را بر روی زمین گذاشت و با صدایی که می‌لرزید، رو به صالح که به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، کرد و گفت: گمان می‌کنم که این پیرمرد تمام کرده باشد. صالح نگاهی از روی تردید به ابوسعید انداخت و با طعنه گفت: حتماً تو هم داری دعای مردگان برای او می‌خوانی؟! بیا ابوسعید! این‌ها روزی صد بار می‌میرند و دوباره زنده می‌شوند. سپس به طرف

مشعلی که در گوشه سرداب می‌سوخت، رفت و آن را در دست گرفت و به سوی ابوراجح حرکت کرد. سرخی مشعل به صورت او خورد و پیرمرد فریادی از درد کشید. مشعل را بالا گرفت و شروع کرد به خندیدن و قاه قاه خنده‌اش، زندانیان دیگر را از خواب بیدار کرد. دیدی ابوسععد! چگونه مرده‌گان را زنده می‌کنم؟! مشعل را جلوتر برد و در چشمان ابوسععد خیره شد و با شیطنت گفت: ابوسععد! نمی‌دانستم که مرده‌ها هم آب و نان می‌خورند! ابوسععد مشعل را از دست صالح گرفت و آن را در جایش قرار داد و به تندی گفت: چرا هذیان می‌گویی صالح؟! مواظب آن پیرمرد باش! حاکم او را زنده می‌خواهد و گرنه سر از تن ما جدا خواهد کرد. - زنده؟! آخر مرده و زنده او چه به درد حاکم می‌خورد؟! و سرش را نزدیک گوش ابوسععد برد و به طعنه گفت: نکند تو او را زنده می‌خواهی ها؟! راستش را بگو؟ چند درهم از این پیرمرد گرفته‌ای؟! ابوسععد با رویی برافروخته گفت: همان قدر که تو آن روز در حمام از او گرفتی؟ صالح از ترس نگاهی به اطرافش انداخت و به تندی گفت: چه می‌گویی ابوسععد، این دروغ‌ها چیست که به هم میبافی؟ ابوسععد که دید تیرش به هدف خورده است، لبخندی بر لبانش نشست و گفت: یعنی آن پیرمرد دروغ می‌گوید؟! صالح نگاه خشمگینش را به ابوراجح دوخت و با دستپاچگی گفت: آری! تهمت بسته است، اصلاً آن بیچاره گورش کجا بود که کفن داشته باشد. سپس به نرمی به ابوسععد گفت: دوست من! تو که حرف‌هایش را باور نکرده‌ای؟! نترس صالح! تازه اگر حقیقت هم داشته باشد، هرگز تو را به این پیرمرد نخواهم فروخت. بالاخره ماهم باید به نحوی امورات مان بگذرد. سپس به سوی پله‌ها قدم برداشت و لحظه‌ای بعد از مقابل نگاه نگران صالح، ناپدید گردید. خورشید آرام آرام چشمانش را گشود و به سوی سرزمین نخل‌های بلند لبخند زد و هوهوی باد، با زمزمه دلپسند نهرهای آب درهم آمیخت. حلیمه سراسیمه از خواب بیدار شد و چشم به انوار رنگ پریده سحر دوخت؛ نگاهش به نعلینی افتاد که در شکاف دیوار بر جای مانده بود و ردایی که از شانه‌های ابوراجح به روی ایوان افتاده بود، از جا برخاست و ردای شوهرش را از روی زمین برداشت؛ بغض در گلویش شکست. آه! تسبیح ابوراجح! مثل دیوانه‌ها به حیاط دوید و آن را از روی خاک برداشت و در حالی که دانه‌هایش را می‌بوسید به گردنش انداخت و هق هق گریه‌اش در فضا طنین انداخت. صدای پای احمد او را به خود آورد: این قدر بی‌تابی نکن مادر! خدا فریادرس مظلومان است. - آری پسر! حق با توست! ولی دلم طاقت نمی‌آورد! او تحمل این همه زخم و شکنجه را ندارد. می‌ترسم زبانه لال، از دست برود. - خدا عذاب این حرامزاده را زیاد کند که مردم را به زحمت می‌اندازد. حلیمه با نگرانی، نگاهی به اطرافش انداخت و سپس رو به احمد کرد و با التماس گفت: نه پسر! تو دیگر از این حرف‌ها زن! من نمی‌خواهم ترا نیز از دست بدهم، داغ راجح هنوز جگرم را آتش می‌زند. خدا کند پدرت زودتر آزاد شود، آن وقت از این شهر می‌رویم، من دیگر طاقت این همه بلا را ندارم. کجا مادر؟! هر جا برویم همین است که می‌بینی! مثل زالو خون مردم را می‌مکند و مال مردم را غارت می‌کنند. ناگهان نگاهش به ردای ابوراجح افتاد، دست دراز کرد و آن را از قلابی که به دیوار کوبیده شده بود، جدا کرد و قامتش را در آن پیچید و به طرف کوچه راه افتاد. حلیمه با نگرانی صدایش کرد. کجا احمد؟! کله سحر کجا می‌روی؟ به حمام می‌روم مادر! نمی‌شود که مثل زنان در خانه بنشینم؛ حال که ابوراجح نیست من که هستم. در حیاط را گشود و وارد کوچه شد و حلیمه گوش به صدای پایش گرفت که محکم و استوار از او دور می‌گشت. تنهایی آزارش می‌داد، مدتی خیره به در حیاط نشست؛ ناگهان از جا برخاست و با خود گفت: هر طور شده او را با خود بر می‌گردانم؛ حتی اگر تنها جنازه‌اش باقی مانده باشد. سپس جسم افسرده‌اش را در لای چادر سیاهی پیچید و از خانه خارج شد. با فرا رسیدن روز، نور کمرنگی فضای سرداب را در بر گرفت. پیرمرد به سختی خود را بر روی زمین کشید و به ستونی که تنها قدمی با او فاصله داشت، رساند و به آن تکیه کرد. سنگینی قُل و زنجیرها به دور پاها و گردنش او را عذاب می‌داد. در همان حال نشسته، نمازش را خواند و سپس چشم به اطرافش دوخت. از آنچه در مقابل نظرش بود، دلش به درد آمد. از یک سو جوانی را دید که تمام پهنه شانه‌اش را با ضربات شلاق خونین کرده بودند و او را بیهوش به چوبه دار بسته بودند و از سویی دیگر نگاهش به پیرمردی افتاد که چشمانش را میل کشیده بودند. زندان پر بود از مردان حله‌ای که در زیر شکنجه، امیدی به زنده

ماندن خود نداشتند و آه و ناله آن‌ها شب و روز، دل سنگ را به درد می‌آورد. وضع زندانیان چنان رقت‌آور بود که حتی ابوراجح در خواب هم گمانش را نمی‌کرد و با دیدن آن‌ها درد خود را فراموش کرد. در هوای مرطوب سرداب به سختی نفس می‌کشید و بوی تعفن، آزارش می‌داد و او همچنان با وحشت به این انسان‌های بی‌گناه نگاه می‌کرد و زیر لب برای آن‌ها دعا می‌خواند. ناگهان صدای آشنایی او را به سوی خود خواند: ها! ابوراجح! تو هم بالاخره گرفتار این دایم الخمر شدی؟! ابوراجح به دقت به سمت صدا چشم دوخت و با مدتی تلاش صاحب صدا را شناخت و با تعجب گفت: آه! ابو هانی! تو اینجا چه می‌کنی؟! -ها ابوراجح! چرا تعجب کرده‌ای؟! ظالم که مظلوم برایش فرقی ندارد! چه ابوراجح باشد چه ابو هانی! - اما گفته بودند که به سفر رفته‌ای! یعنی همه آن حرف‌ها دروغ بود؟! آری! درست شنیده‌ای ابوراجح! قرار است به سفر بروم؛ شاید هم همه ما که در اینجا هستیم به سفر برویم. سفر به سوی بهشت. مگر غیر از این است ابوراجح؟! تاکنون چه کسی از این زندان‌ها سالم بیرون رفته است؟! - ساکت شوید! و گرنه دندان‌هایتان را در دهانتان خرد می‌کنم! - آهای داروغه! مشت‌هایت را برای مشت و مال دادن حاکم به کار بیند و گرنه در دهان من و ابوراجح که دندانی نیست تا خرد شود. برای یک لحظه هم که بود دردهای زندانیان فراموش شد و از گفته‌های ابو هانی به خنده افتادند. داروغه که دید ابو هانی او را به باد مسخره گرفته است، با خشم به طرف او رفت و با تمام نیرو، چند شلاق را بر شانه عریان پیرمرد فرود آورد و صدای شلاق در سرداب پیچید. امّا ابو هانی ساکت نشست و با این که صدایش از درد می‌لرزید، گفت: بزنی داروغه! خجالت‌ناکش! به خدا قسم که روزی تقاضش را پس خواهی داد و آب دهانش را جمع کرد و به صورت داروغه ریخت. خشم سراسر وجود داروغه را در بر گرفت و چون گرگی به سوی ابو هانی حمله‌ور شد و آن قدر به سر و صورت او کوبید که پیرمرد بیهوش شد. سکوت سنگینی در سرداب طنین انداخت. همه نگاه‌ها به سوی داروغه دوخته شد و داروغه زیر نگاه‌های ملامت بار زندانیان وحشیانه نعره می‌کشید. دهان ابوراجح از تعجب باز مانده بود و چنین عمل وحشیانه‌ای را از داروغه انتظار نداشت. مثل دیوانه‌ها شروع کرد به عقب عقب رفتن، و با فریاد رو به زندانیان کرد و گفت: چرا به من خیره شده‌اید؟! ها! چرا به من خیره شده‌اید؟! سپس شلاقش را بلند کرد و به طرف زندانیان حمله‌ور شد و با شلاق به سر و روی آن‌ها می‌کوبید. ناگهان در زندان روی پاشنه چرخید و محمد بن عثمان، در حالی که چند داروغه او را همراهی می‌کردند وارد سرداب گشت و چون داروغه را در آن حال دید، با صدای بلندی گفت: چه می‌کنی داروغه؟! چرا مثل گرگ به گله زده‌ای؟! دست بردار! و ابوسعید که در جمع داروغه‌های همراه محمد بن عثمان بود، به طرف او خیز برداشت و به زور شلاق را از دست او گرفت و او را از زندانیان جدا کرد. محمد بن عثمان در برابر ابوراجح رفتار دلسوزانه‌ای به خود گرفت و به سوی تک‌تک زندانیان رفت و گاهی با صدای بلند از آن‌ها دلجویی می‌کرد. کم‌کم به جایی رسید که ابو هانی بسته شده بود: آه داروغه! چه بلایی به سر این پیرمرد آمده است؟! فوراً او را باز کنید! ابوسعید به همراهی داروغه‌های دیگر به سوی ابو هانی رفتند و دست و پایش را از بند بیرون کشیدند. ابوسعید، سرش را به روی سینه ابو هانی گذاشت و در حالی که با خشم به صالح نگاه می‌کرد با تعجب گفت: این که مرده است! زندانیان با شنیدن این حرف در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود به طرف جنازه پیرمرد سر برگرداندند. ابوراجح با غضب رو به صالح که ابو هانی را کشته بود، کرد و گفت: ای نا مسلمان! جواب خدا را چه می‌دهی؟! ها؟! چگونه دلت آمد آن پیرمرد را بکشی؟! و های‌های گریه او در میان سرداب پیچید. ای خدا! این کافران را به سزای اعمالشان برسان! مگر ابو هانی چه گناهی کرده بود که این گونه او را کشتند! در آن لحظه زندان به مراسم عزا تبدیل شد و زندانیان درد خود را فراموش کرده و به مرگ ابو هانی می‌گریستند. در آن لحظه سایه محمد بن عثمان روی ابوراجح که همچنان در غم ابو هانی گریه می‌کرد، افتاد و به داروغه‌ها اشاره کرد که از او دور شوند: حالت چطور است ابوراجح؟! این چه بلایی بود که بر سر خودت آوردی مرد؟! من که گفته بودم مواظب خودت باش؟! چرا به حرف‌هایم توجه نکردی؟! ها! سپس دو زانو در برابرش نشست و با دستانش صورت او را بالا گرفت: - آیا نیم حمامت به قیمت جانت می‌ارزید؟! ابوراجح چشمان خون‌گرفته‌اش را به محمد بن عثمان دوخت: خجالت‌ناکش ملعون! اینجا هم

دست از سر ما بر نمی‌داری؟! به خدا اگر جانم را از دست بدهم بهتر است تا با سگ کثیفی مثل تو و مرجان هم کلام شوم. تو هم مثل آن مرجان دایم الخمر، خبیث هستی. یکی از داروغه‌ها برای ساکت کردن ابوراجح خیز برداشت که محمد بن عثمان با حرکت دست او را از این کار بازداشت: بین ابوراجح! اینجا کسی به دیگری رحم نمی‌کند و در حالی که با دست به برهانی اشاره می‌کرد، گفت: او هم مثل تو یک دنده و لجباز بود، حتی هیچ کس از داروغه نمی‌پرسد که چرا او را کشته‌ای؟ تا چند لحظه دیگر جنازه‌اش را از اینجا خواهند برد و شب هنگام در بیابان رهایش می‌کنند تا غذای جانوران وحشی شود. اما اگر دست از یک دندگی و لجبازی برمی‌داشت اکنون در کنار خانواده‌اش به آرامی زندگی می‌کرد: ای محمد بن عثمان! اشتباه شما هم در همین است! او دینش را به تو و امثال مرجان نفروخت و بهشت را برای خودش خرید. و نگاهش را به سوی جنازه ابوهانی انداخت و گفت: چه سعادت‌مند بودی تو ای ابوهانی! ای کاش صبر می‌کردی تا با هم به سوی خدا می‌رفتیم. و اشک از چشمانش سرازیر شد. شما همه مثل همدیگر هستید؛ عجله نکن پیرمرد، زود به آرزویت خواهی رسید و درهای بهشت به انتظار تو باز مانده است و من هم تمام حمامت را تصاحب خواهم کرد. و با لبخندی تمسخرآمیز از ابوراجح دور شد و ضمن دادن دستوراتی به داروغه‌ها صالح را به گوشه‌ای کشید و به او گفت: خوب گوش کن بین چه می‌گویم: اگر آن پیرمرد را راضی کردی که نیمی از حمامش را به من ببخشد، ده درهم پاداش خواهی گرفت. البته به طوری که زنده بماند، چون حاکم هنوز با او کار دارد، فهمیدی؟! آری! مطمئن باش که کاری خواهم کرد به جای نیمش، همه را به تو ببخشد. لبخندی بر لبان محمد بن عثمان نشست و با شادی گفت: آن‌گاه من هم بیست درهم به تو پاداش خواهم داد و کاری خواهم کرد که تا آخر عمرت راحت زندگی کنی و پس از آن، از پله‌های سرداب بالا رفت. در آهنی زندان دوباره نعره‌ای کشید و پشت سرش بسته شد. ابوسعید که نگران حال ابوراجح بود، خود را به صالح نزدیک کرد و با لبخندی ساختگی رو به او کرد و گفت: حالا دیگر کارهایت را از من پنهان می‌کنی؟! بگو بینم صالح! آن روباه چه چیزی به تو می‌گفت؟ - چیزی نیست ابوسعید! اما اگر کمک کنی، برای تو نیز پاداشی از او می‌گیرم. - در چه کاری کمکت کنم صالح! او نیمی از حمام این پیرمرد را می‌خواهد و حاضر است در ازای آن ده درهم به ما پاداش بدهد، البته اگر تمام حمام را از او بگیریم پاداش ما نیز دو برابر خواهد شد. چه می‌گویی ابوسعید؟! در این کار کمک می‌کنی؟ ابوسعید نگاهی به پیکر نحیف ابوراجح انداخت و از طرفی می‌دانست که صالح برای به دست آوردن بیست درهم، تن به هر کاری می‌دهد، لذا به او گفت: چرا فکر می‌کنی می‌توانم در این کار کمکت کنم؟! گوش کن ابوسعید! من همه چیز را درباره تو می‌دانم و اگر تاکنون ساکت مانده‌ام به خاطر دوستی بین من و توست. من آن روز در حمام تمام سخنان شما را شنیدم و حتی می‌دانم که دیشب مخفیانه به او آب و نان خورانده‌ای! بنابراین آن پیرمرد به تو اطمینان دارد و حاضر است به حرف‌های تو گوش کند؛ حتی می‌دانم که تو هم مثل آن‌ها در مذهب امامیه هستی و مذهب ما را لعن می‌کنی. رنگ از روی ابوسعید پرید. هرگز فکر نمی‌کرد که صالح، پنهانی حرف‌های آن‌ها را شنیده باشد و از این رو جاننش را در خطر می‌دید؛ چاره‌ای جز همراهی با صالح نداشت. لذا بدون این که خود را بیازد گفت: گوش کن صالح! من نمی‌دانم که تو درباره چه حرف می‌زنی؟ ولی به خاطر گرفتن درهم‌ها حاضریم با تو همکاری کنیم؛ در ضمن در مقابل حمام چه چیزی به من می‌رسد. باشد ابوسعید! من هم حاضریم نیمی از آنچه را که می‌گیرم، به تو بدهم به شرطی که او را راضی کنی تا تمام حمام را به محمد بن عثمان ببخشد و در ضمن، او قول داده است که این پیرمرد را از بند خلاص کند تا به خانه‌اش برگردد. ابوسعید برای این که به صالح بفهماند که به خاطر گرفتن پاداش حاضر به همکاری با او شده است و از تهدیدش هراسی به دل ندارد، حرفش را تکرار کرد و گفت: یادت باشد که قول داده‌ای نیمی از آنچه را که می‌گیری، به من بدهی. - باشد ابوسعید! هرچه را که گرفتم با تو تقسیم می‌کنم. - آب، همراهت هست؟ - آب را می‌خواهی چکار؟ باید فکر کند که با او همدل هستم تا آنچه را می‌گویم از من بپذیرد و گرنه خودت بهتر می‌دانی که با زور، این‌ها خم به ابرو نمی‌آورند. عثمان مشک کوچک آبی را که با خود داشت، به ابوسعید داد و گفت: بیا این هم آب! برو بینم چه می‌کنی؟! - تو هم بهتر است به آن‌ها



کمک کنی تا جنازه آن مرد را از اینجا بیرون ببرند. - باشد ابوسعده! تو نگران جنازه ابو هانی نباش! ابوسعده آرام آرام به طرف ابوراجح قدم برداشت، هنوز به حرف‌هایی می‌اندیشید که صالح درباره او به زبان آورده بود و از عاقبت کار می‌ترسید. در مقابل ابوراجح خم شد و حالش را پرسید. - چه می‌شود کرد ابوسعده! سرنوشت ما هم این گونه رقم خورده است. شاید قسمت این باشد که در گوشه این زندان بمیرم. راضی هستم به رضای خدا. - نگران نباش ابوراجح! همه چیز درست می‌شود، بیا مقداری آب آورده‌ام. - چرا جانت را به خطر می‌اندازی ابوسعده؟ من عمرم را کرده‌ام، اما تو هنوز جوان هستی و اگر آن دایم الخمر بفهمد که به من نیکی می‌کنی از خونت نمی‌گذرد. - بیا ابوراجح، نوش جانت. به هر حال قسمت را نمی‌شود عوض کرد؛ خصوصاً الآن که همه چیز را صالح درباره من می‌داند. - آن روز که در حمام با تو صحبت می‌کردم، پنهانی گوش ایستاده بود و تمام حرف‌های ما را شنیده است. گوش کن ابوراجح! من اکنون فهمیده‌ام که چه کسی این بلا را بر سر تو آورده است و از تو نزد مرجان بدگویی کرده است. - بیا، جرعه‌ای دیگر بنوش، تو باید زنده بمانی! - از چه صحبت می‌کنی ابوسعده؟ - محمد بن عثمان برای این که حمامت را تصاحب کند، از تو نزد مرجان بدگویی کرده است. - چرا فکر می‌کنی او چنین کاری را انجام داده است؟! - چون از صالح خواسته است که به هر طریقی تو را راضی کند، حداقل نیمی از حمامت را به او ببخشی و او نیز تو را در عوض آن آزاد خواهد کرد و حتی قول داده است که پس از راضی کردن تو، چند درهم به صالح پاداش بدهد. - خدا لعنتش کند، من نیز از اول چنین کاری را از او گمان می‌کردم؛ اما باید این آرزو را به گور ببرد. - از سویی هم عده‌ای به مرجان خبر داده‌اند که تو خلیفه مسلمین را در نزد مردم لعن می‌کنی، بنابراین چه حمام را به این روباه ببخشی و چه نبخشی، مرجان تو را مجازات خواهد کرد و محمد بن عثمان جرأت شفاعت تو را در نزد حاکم ندارد و فقط سعی می‌کند با وعده تو را فریب بدهد و قبل از مرگت، حمامت را به چنگ بیاورد. می‌دانم ابوسعده! بگذار هرچه دلش می‌خواهد، انجام بدهد و تو هم ناراحت من نباش؛ من عمرم را کرده‌ام. ابوسعده آهی کشید و از جا بلند شد و به سوی صالح که با تشویش به عاقبت سخنان آن‌ها می‌اندیشید، راه افتاد. - چه کردی ابوسعده؟! آیا راضی شد که حمام را به محمد بن عثمان ببخشد؟ - نه صالح! به هیچ طریقی رضایت نمی‌دهد و هرچه به او نصیحت کردم، فایده‌ای نبخشید. ناراحت نباش ابوسعده! بلایی به سرش بیاورم که حتی حاضر شود خانه‌اش را هم به محمد بن عثمان بدهد. سپس با خشم به سوی ابوراجح قدم برداشت: - پس این طور پیرمرد! از جانت گذشته‌ای؟! الآن نشانت می‌دهم که از جان گذشتن یعنی چه؟! و دست برد، یقه پیراهنش را محکم کشید و آن را از وسط پاره کرد، به طوری که شانه‌های استخوانیش عریان ماند: خُب پیرمرد، حالا چه می‌گویی؟ هان؟ و شلاق را محکم بر شانه‌اش فرود آورد، پوست شانه ابوراجح ترکید و خون از شانه‌اش جاری شد. پیرمرد از درد به خود پیچید و ناله‌ای کرد. - حالا چه می‌گویی ابوراجح؟! باز سرسختی می‌کنی؟ و ضربه‌های شلاق را پی در پی بر پوست شانه‌اش فرود می‌آورد، به طوری که پیرمرد بیهوش، بر زمین افتاد. ابوسعده فوراً خود را به صالح رساند و او را از پشت بغل کرد و به سمت دیگر کشید: چه می‌کنی داروغه؟! اگر او بمیرد حاکم تو را به جای او مجازات می‌کند. آرام بگیر صالح! صالح چون گرگی زخمی همچنان نعره می‌زد و عربده می‌کشید و کار به جایی رسید که داروغه‌های دیگر به کمک ابوسعده آمدند و او را از ابوراجح دور کردند. صالح از خشم مرتب ناسزا می‌گفت و ابوراجح را تهدید به مرگ می‌کرد. \*\*\* در حیاط را پشت سرش بست و پا به داخل کوچه گذاشت. رو بند را روی صورتش کشید و به سوی بازار راه افتاد. صدای دوره گرد ها و کاسبان حله پشت سرهم به گوش می‌رسید و گفتگوی زنان و مردانی که با فروشندگان دوره گرد چانه می‌زدند، شنیده می‌شد، در این میان صدای داروغه‌هایی که با شکم‌های برآمده به سوی مردم عربده می‌کشیدند با صدای شاعرانی که با صدای بلند شعرهای خود را می‌خواندند، به گوش می‌رسید و او بی‌اعتنا به همه این‌ها، هم‌چنان قدم برمی‌داشت. از میان بازار گذشت و در امتداد راهی قرار گرفت که به دارالحکومه می‌رسید. لحظه‌ای در عاقبت کارش تردید کرد و از حرکت باز ماند. اما چاره‌ای جز رفتن در پای خود ندید، مدام قیافه

استخوانی ابوراجح در نظرش ظاهر می‌شد. به یاد لحظه‌هایی افتاد که او را بر سنگ فرش خیابان می‌کشیدند و با خود می‌بردند. اشک در چشمانش حلقه بست. دوباره راه افتاد و زمانی به خود آمد که در مقابل دارالحکومه بود. داروغه‌ها با لباس‌های یک دست سیاه در حالی که نیزه‌های بلندی را در دست داشتند، طول و عرض شبستان قصر را قدم می‌زدند و دو نفر در دو سمت در ورودی قصر، چون مجسمه‌ای ایستاده بودند. از چند پله گذشت و به ایوان قصر رسید. ناگهان صدای خشن داروغه در گوشش پیچید: کجا می‌روی زن؟! و نیزه‌اش را در مقابل صورتش گرفت. - می‌خواهم حاکم را ببینم. با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: حاکم که اکنون بیدار نیست! - می‌مانم تا بیدار شود. - برو زن! امروز که روز دیدار با حاکم نیست! - مگر برای دیدن حاکم نیز روزها فرق می‌کند؟ کار واجبی با او دارم که ممکن است فردا دیر شود. - اما حاکم امروز گرفتارند و به حساب و کتاب دیوان می‌رسند، برو چند روز دیگر بیا. من تا حاکم را نبینم از اینجا تکان نمی‌خورم. مگر جنازه‌ام را بیرون ببرند. یکی دیگر از داروغه‌ها آرام آرام به جمع آن‌ها پیوست و در حالی که امّ راجح را زیر نظر گرفته بود، آهسته در گوش همکارش گفت: به گمانم زن ابوراجح باشد! - ابوراجح دیگر کیست؟ - همان پیرمرد حمّامی که صحابه را لعن می‌کند. - می‌گویی با او چکار کنم؟ - نمی‌دانم، بهتر است محمد بن عثمان را از آمدن این زن آگاه کنیم. - پس مواظب او باش تا من برگردم. سپس به طرف داخل قصر راه افتاد، از چند دالان تو در تو گذشت و وارد اطّاقی شد که حاکم در آن به عیش و عشرت مشغول بود. نگاهش را به سوی محمد بن عثمان گرفت و با اشاره‌ای او را به نزد خود خواند. محمد بن عثمان تعظیمی به سوی حاکم کرد و به طرف داروغه راه افتاد و با غضب رو به داروغه کرد و گفت: چه خبر است؟! مگر نگفتم کسی داخل نشود؟ - امر مهمی پیش آمده است. - حالا آن امر مهم چیست؟ زنی به اینجا آمده است و اصرار دارد که حاکم را ببیند و هرچه می‌کنیم از اینجا دور نمی‌شود. - این که دیگر گفتن ندارد احمق! به زور هم که شده او را از اینجا دور کنید! مگر نمی‌بینید حاکم گرفتار است! - ولی او همسر ابوراجح است. - چه گفتی؟ همسر ابوراجح؟! - ای محمد بن عثمان! آنجا چه خبر است؟ - چیزی نیست سرور من! گویا زنی جسارت کرده و می‌خواهند به دست بوسی حضرت اشرف برسند! - آن زن کیست ملعون؟! صدای خنده عدّه‌ای از اعوان و اشراف زادگان که در آن جمع بودند، در فضای قصر طنین انداخت و محمد بن عثمان در حالی که رنگ صورتش سرخ شده بود، با لکنت زبان گفت: زن ابوراجح حمّامی است که اذن دخول می‌خواهد. - آن زن از ما چه می‌خواهد؟! - گویا در پی شوهرش آمده است. - شوهرش؟! ابوراجح؟! اما او که نزد ما نیست. - سرور من! آن مردک دیروز در میان عدّه‌ای از مردم شهر به وجود مبارک خلیفه و حاکم بر حقّ او در حله ناسزا می‌گفت که داروغه‌ها او را دستگیر و به زندان انداخته‌اند. مرجان با غضب از تختی که بر آن نشسته بود پایین آمد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت و با این که صدایش از خشم می‌لرزید، دستور داد: آن زن را به اینجا بیاورید! محمد بن عثمان تعظیمی کرد و همراه داروغه از تالار قصر بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با امّ راجح به داخل تالار برگشت. حاکم که دوباره بر تخت بود، نگاه تنّدی به سوی امّ راجح انداخت و گفت: چه می‌خواهی زن؟ - شویم را! - شویت؟! بین کدام یک از این‌ها شویت هست، دستش را بگیر و برو. صدای خنده اعوان حاکم، آن زن بیچاره را ناتوان‌تر ساخت. - من ابوراجح را می‌خواهم که دیروز داروغه‌ها به زور او را با خود بردند. - داروغه‌ها او را برده‌اند، آن وقت سراغش را از ما می‌گیری؟! باز خنده مستانه حاضران بلندتر از دفعه قبل در فضای قصر طنین انداخت، حلیمه با التماس رو به حاکم کرد و گفت: او پیرمردی بیش نیست و طاقت سختی را ندارد، بیا و جوانمردی کن و او را ببخش. حاکم لحظه‌ای قیافه حق به جانب به خود گرفت و در فکر فرو رفت و سپس با لبخندی گفت: با یک شرط او را خواهم بخشید، اول این که در حضور مردم به جان خلیفه دعا کند. در ثانی خلیفه شیعیان را لعن کند. حلیمه آخرین امیدش را از دست داد و بی آن که کلامی دیگر بگوید، راه افتاد. چه شده ام راجح؟! مگر نیامده بودی شویت را با خود ببری؟ به خدا سوگند که اگر ابوراجح هم حاضر به لعن خلیفه شیعیان شود، با این دست‌هایم زبانش را از حلقومش بیرون خواهم کشید. اُف بر شما که آخرت را به دنیای تان فروخته‌اید و مست از باده دنیاپرستی به مردم ستم می‌کنید. لعنت به تو و بر

خلیفه شما باد که دایم الخمری چون تو را به جان مردم انداخته است. و سپس بی‌اعتنا از کنار داروغه‌ها گذشت و به سوی خانه حرکت کرد. حاکم با شنیدن سخنان حلیمه چون مار به دور خود چمپر زد و در میان سکوتی سنگین با فریاد گفت: این مردک را به اینجا بیاورید؛ چنان بلایی به سرش بیاورم که تا سال‌ها مردم حله از شنیدن نامم به خود بلرزند. محمد بن عثمان فوراً از تالار قصر بیرون رفت و چند داروغه را برای آوردن ابوراجح به سوی زندان فرستاد. ابوراجح ساعتی را بی‌هوش بر زمین افتاد و زمانی چشم گشود که درد، سراسر وجودش را فرا گرفته بود و توان هیچ حرکتی در خود نمی‌دید. ناگهان صدای باز شدن در زندان به گوش رسید و چند داروغه با عجله به سوی ابوراجح گام برداشتند و دست و پایش را از میان قل و زنجیرها بیرون کشیدند؛ یکی از آنها با صدای خشکی گفت: برخیز پیرمرد! که رفتنت به بهشت نزدیک است! و قاه قاه خنده داروغه‌های دیگر در سرداب پیچید و سپس دو طرف او را گرفتند و کشان کشان او را در میان اعتراض زندانیان دیگر با خود بردند. مرجان همچنان دست‌هایش را در پشتش گره کرده بود و طول و عرض تالار را قدم می‌زد و بلند بلند با خود حرف می‌زد. طولی نکشید که داروغه‌ها ابوراجح را به تالار آوردند و در برابر حاکم به روی زمین انداختند. حاکم نگاهی به شانه شلاق خورده ابوراجح انداخت و آرام آرام به سویش قدم برداشت و در آن حال با صدای بلندی گفت: مثل این که داروغه‌ها در کارشان خوب مهارت دارند. ابوراجح از فشار درد ناله‌ای کرد و بی آن که به سوی مرجان سر برگرداند، با صدای ضعیفی گفت: آن‌ها درنده‌خویی خود را از سر سفره حرام‌زاده‌ای چون تو به ارث برده‌اند، مرجان! حاکم که انتظار چنین حرفی را از آن جسم نیمه‌جان نداشت، بر زخم‌های شانهاش پا نهاد و فشار داد و مالید تا زخم‌ها دوباره سر باز کردند و خون از آن محل جاری شد. حُب ابوراجح! فریادرس تو کیست؟! پس چرا نمی‌آید تو را از دست من خلاص کند؟! ها؟! نکند از داروغه‌هایم می‌ترسد؟! و چنان خنده‌ای همه‌جا را فرا گرفت که حتی داروغه‌هایی که در شبستان بودند، صدای آن را شنیدند. - به موقعش خواهد آمد لعین و آن وقت است که تو و اعوانت مثل موش، در سوراخی پنهان شوید. - گوش کن ابوراجح! اگر به دست و پای من بیفتی و از من خواهش کنی که تو را ببخشم، از تو خواهم گذشت. به شرطی که در حضور همه مولای خیالی خود را لعن کنی. خشم تمام وجود پیرمرد را فرا گرفت، تمام نیرویش را در پاهایش جمع کرد و با یک خیز به سوی مرجان حمله برد و گلویش را در پنجه‌های لرزانش فشرد. داروغه‌ها از هر سو بر سرش ریختند و آن‌قدر او را زدند که بیهوش بر زمین افتاد. رنگ از صورت حاکم حله پریده بود. از وحشت تمام بدنش می‌لرزید. محمد بن عثمان فوراً از آن جمع برخاست و پیمان‌های پر از شراب را به سوی مرجان گرفت. بفرمایید سرورم! گلوبی تازه کنید و کار این‌ها را به نوکران تان بسپارید و خونتان را برای این گونه آدم‌های بی‌ارزش کثیف نکنید، اگر امر می‌دهید او را به زندان برگردانند تا روزی صد بار زیر شکنجه بمیرد و زنده شود. نه محمد بن عثمان، می‌خواهم که این یکی در برابر چشمانم شکنجه شود، او را به هوش بیاورید. داروغه‌ها دلوی پر از آب را به سر و روی پیرمرد ریختند. خنکی آب باعث شد که چشم بگشاید. مرجان پیمان‌های او را که در دست داشت یکباره سر کشید و به سوی ابوراجح قدم برداشت. دو زانو در برابرش نشست و موهای سفیدش را در چنگ گرفت و آن‌قدر کشید تا سر ابوراجح به زانویش رسید و در حالی که صورتش آغشته به خون بود، مستانه شروع کرد به خندیدن: التماس کن پیرمرد! زود باش، التماس کن! و همچنان دندان‌هایش را از خشم به هم می‌فشرد. ابوراجح آب دهانش را جمع کرد و با تمام نیرو به صورتش انداخت. فوراً یکی از حاضرین به سمت حاکم رفت و با گوشه ردایش صورت او را پاک کرد. مرجان چون کوره‌ای از آتش، زبانه کشید و با صدای وحشتناک خویش فریاد برآورد: چرا ایستاده‌ای داروغه؟! زبانش را از حلقومش بیرون بیاورید! چند نفر از داروغه‌ها فوراً به سوی ابوراجح هجوم بردند و در مقابل چشمان حیرت زده دیگران زبانش را آن‌قدر کشیدند تا بر دهانش آویزان ماند. گرفتن انتقام، چشمانش را کور کرده بود و فریادهای جانسوز پیرمرد برایش لذت‌بخش به نظر می‌رسید. چطور می‌تواند ابوراجح؟! چرا کسی به کمکت نمی‌آید؟! پس آن یاری دهنده ستم‌دیدگان کجاست؟! بزیندش! می‌خواهم کاری کنید که حتی آن عجزه نیز او را نشناسد. داروغه‌ها دوباره بر سرش ریختند و آن‌قدر او را زدند که چند دانه دندانی هم که در دهانش باقی مانده بود، بر

زمین ریخت. - داروغه! - بله، سرور من! - میل بیاورید. - اطاعت می‌شود سرور من. یکی از داروغه‌ها بیرون رفت و پس از مدتی، با میله‌ای آهنی برگشت. - داروغه! بله، سرور من! - خوب آن را داغ کن و دو طرف بینی او را سوراخ کن. - اطاعت می‌شود سرور من. آن‌گاه داروغه میل را بر آتش نهاد و میل سرخ شده را در دو طرف بینی پیرمرد فرو برد. صدای نعره پیرمرد و بوی سوختگی تمام تالار را در بر گرفت. - داروغه! - بله! سرور من! چشمانش را بیرون بیاور! داروغه انگشتانش را در زیر چشمان پیرمرد که بی‌هوش شده بود، فرو برد و چشمانش را از کاسه بیرون آورد. - داروغه! بله! سرور من! - زبانش را با زنجیر ببند و ریسمانی در سوراخ بینی او فرو کن. - اطاعت می‌شود سرور من. فوراً زنجیر آهنی آوردند و زبان پیرمرد را محکم بستند و یک سر ریسمانی را که از موی بافته شده بود، در سوراخ بینی‌اش فرو بردند. - داروغه! بله! سرور من! استخوان‌های زانویش را بشکن! اطاعت می‌شود سرور من! آن‌قدر به پایش فشار آوردند که صدای شکسته شدن استخوان‌هایش به گوش مرجان رسید. - داروغه! بله! سرور من! چند نفر دو طرف ریسمان را بگیرید و چند نفر نیز زنجیری را که به زبان او بسته شده است گرفته و آن‌قدر در کوجه‌های حله او را بکشید تا چیزی از او باقی نماند. داروغه‌ها دست به کار شدند و او را از داخل قصر به سوی خیابان کشیدند و مرجان نیز سوار بر کجاوه‌ای به همراه درباریان در پی آن‌ها راه افتاد. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده تر می‌شد و داروغه‌ها با نیزه‌های بلند راه را برای عبور آن‌هایی که ابوراجح را بر روی زمین می‌کشیدند، باز می‌کردند و عده‌ای نیز از نگهبانان، اطراف مرجان را از خیل عظیم جمعیت خلوت می‌نمودند. حلیمه و احمد در خانه نشسته بودند که صدای جارچیان به گوش آن‌ها رسید. سراسیمه به سوی بازار دویدند. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که آن‌ها به زحمت خود را داخل آن‌ها کردند و بر سر و سینه زدند. چند نفری که احمد را می‌شناختند، مانع از عبور او شدند و می‌ترسیدند که او نیز هلاک شود. صدای همه‌جمعیت هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسید و هر آن‌بیم آن می‌رفت که با داروغه‌ها درگیر گردند. محمد بن عثمان که از عاقبت کار می‌ترسید، خود را به مرجان رساند و در مقابل او با احترام تعظیم کرد. چه می‌خواهی بگویی ملعون؟ حرفت را بزن! - سرور من! بهتر است خود را وارد خون او نکنی. - چه شده است که به حال او دل می‌سوزانی؟ - سرور من، وضع دارد خطرناک می‌شود و ممکن است هر آن، جمعیت به ما حمله کنند. به هر حال او که دوباره زنده نمی‌شود، بهتر است او را به حال خود واگذارید و به قصر برگردید. مرجان نگاهی به خیل جمعیت انداخت و رو به عثمان کرد و گفت: حق با توست، به داروغه‌ها بگو دست نگه‌دارند. محمد بن عثمان فوراً خود را جلو کشید و فرمان توقف داد. آن‌گاه حاکم با صدای بلندی رو به جمعیت کرد و گفت: این سزای کسی هست که به خلیفه مسلمانان اهانت کند؛ این بار او را بخشیدم؛ ولی اگر از این پس کسی خلیفه و حاکم او را لعن کند، جان و مالش را از او می‌گیرم و زن و فرزندانش را به دار می‌آویزم. - سرور من! زودتر برگردیم! ام‌راجح به این سو می‌آید و ممکن است مردم را بر علیه ما بشوراند. آری! آری! صدای شیونش را می‌شنوم؛ به داروغه‌ها بگو برمی‌گردیم و آن مردک را در همین جا رها کنند. و آن‌گاه هراسان به طرف قصر راه افتاد. جمعیت ناسزاگویان به سوی ابوراجح هجوم بردند و ریسمان را از سوراخ بینی او باز کردند و زنجیر را از زبانش گشودند و پیکر خونینش را در گلیمی پیچیده و به خانه‌اش بردند و حکیمی را بالای سرش آوردند. حکیم با دیدن ابوراجح، سرش را با تأسف تکان داد و از خانه بیرون رفت. نیمی از پوست و گوشت صورتش از بین رفته بود و پاهایش تنها بر پوستی آویزان مانده بود، ولی هنوز آرام آرام نفس می‌کشید. اقوامش که او را چنین دیدند، به عزاداریش نشستند. با فرا رسیدن شب او را به اطاق دیگری بردند و بر روی تخت خواباندند و حلیمه و احمد با عده‌ای روی ایوان به انتظار مرگ او نشستند و به گریه و زاری پرداختند. \*\*\* نیمه‌های شب ناگهان از سوزش درد به خود پیچید، نه چشمی برای دیدن داشت و نه زبانی برای سخن گفتن. تنها دلش بود که به راز و نیاز مشغول شد و مولای خود صاحب‌الزمان علیه السلام را به کمک می‌طلبید. مولای من! بین در حق من چه‌ها که نکردند؟ بین چگونه استخوانم را به زور شکستند! بین چگونه مرا بر سنگ فرش خیابان‌ها کشیدند! بین چگونه چشمانم را از کاسه در آوردند! بین چگونه زبانم را به زنجیر بستند! آه، مولای من! بین چگونه مرا بی‌صاحب خواندند و به باد

مسخره گرفتند. مولای من! بین چگونه شانه ام را به ضرب شلاق سیاه کردند! مولای من! بعد از من، شیعیان این شهر مظلوم تر می‌شوند و زبان طعن دشمنان تیزتر، آرزو داشتم قبل از مرگم فقط یک بار جمال مبارکت را زیارت کنم، افسوس که دیگر چشمی برای من نمانده است. ناگهان قطره‌های اشک از زیر چشمان بیرون آمده اش، چون گرمی آفتاب بر گونه‌های زخمینش لغزید و چون خورشید، شعله در دلش انداخت. حس کرد که هاله‌ای از نور، تاریکی اطاق را روشن نموده است. هاله‌ای از نور، که به سوی او می‌آمد و بوی یاس بر جانش نشست. در کنارش نشست و دست مبارکش را بر زخم‌هایش کشید و با لبخندی به زیبایی مهتاب فرمود: «بیرون رو و از برای عیال خود کار کن! به حقیقت که حقّ تعالی تو را عافیت عطا کرده است» و آرام آرام از راهی که آمده بود برگشت. ابوراجح از جا برخاست؛ نگاهی به پیکر نحیف خود انداخت. با تعجب هیچ زخمی را در بدنش ندید. زبانش را تکان داد ناباورانه دید که زبانش در کامش می‌گردد. دست به چشمانش کشید و نگاهی به در و دیوار انداخت، همه جا را می‌دید. مدام با صدای بلند می‌گفت: مولای من بمان! مولای من بمان! صبح شد، مردم برای تشییع جنازه‌اش آمده بودند. در اطاق را گشودند تا جنازه‌اش را بردارند؛ اما ناباورانه او را می‌دیدند که بر سجاده اش نشسته و اشک می‌ریزد. حلیمه از جا برخاست و به سوی شوهرش رفت. آه ابوراجح! دارم خواب می‌بینم. سپس دستی به چشمانش کشید و دوباره نگاهش کرد و های‌های گریه‌اش در خانه طنین انداخت. دیدمش حلیمه! چون آفتاب می‌درخشید، دستش را روی زخم‌هایم گذاشت. آه حلیمه! چه شیرین سخن می‌گفت ... و آن‌گاه شانه‌هایش لرزید و اشک چون جویبار کوچکی در پهنه صورتش جاری شد. کم کم مردم حله از این موضوع باخبر شدند و دسته دسته به سوی خانه ابوراجح راه افتادند. محمد بن عثمان تا خبر را شنید چون دیوانه‌ها به طرف قصر حاکم دوید و سراسیمه وارد تالار شد. حاکم حله با تعجب نگاهی به صورت رنگ پریده او انداخت و گفت: چه شده است؟! چرا چنین بی‌تابی می‌کنی؟! - سرور من، خبر را نشنیده‌ای؟ حاکم که مبهوت رفتار محمد بن عثمان شده بود رو به او کرد و به تندگی گفت: چه خبری را باید می‌شنیدم؟ حرف بزنی روباه! - سرور من! او سحرگاه امروز سالم و تندرست از جا برخاسته است و بدون این که زخمی در بدن او باشد، از مردم دیدن می‌کند و مردم دسته دسته به دیدار او می‌روند. - چرا هذیان می‌گویی ملعون؟ به سر مبارک خلیفه قسم! هذیان نمی‌گویم؛ وقتی خبر را شنیدم یکی از نوکرانم را به در خانه او فرستادم و او با چشمان خود او را دیده است که در میان جمعی نشسته بود و بدون هیچ زخمی با آن‌ها سخن می‌گفت. مرجان در حالی که لبانش را می‌گزید، مدتی به فکر فرو رفت. اصلاً برایش باور کردنی نبود و سپس رو کرد به محمد بن عثمان، و گفت: با داروغه‌ها به خانه او برو و او را به اینجا بیاور! - اما سرور من! این کار خطرناک است. - برخیز ملعون و آنچه را می‌گویم اطاعت کن. محمد بن عثمان با تعداد زیادی از داروغه‌ها به سوی خانه ابوراجح رفت؛ ابوسعید نیز در میان آن‌ها دیده می‌شد. محمد بن عثمان در بین راه مدام می‌اندیشید که چگونه با ابوراجح رو در رو شود و اگر از آمدن به قصر امتناع کرد، چه باید بکند. طولی نکشید که به خانه ابوراجح رسیدند و جمعیت زیادی را به گرد خانه او دیدند. محمد بن عثمان با دیدن آن همه جمعیت، خوف عظیمی بر دلش افتاد و رنگ از صورتش پرید. ابوسعید که درماندگی او را دید، قدمی پیش نهاد و رو کرد به محمد بن عثمان و گفت: اگر اجازه بدهید، او را با پای خود به قصر حاکم می‌آورم. محمد بن عثمان لحظه‌ای با تردید به چهره ابوسعید چشم دوخت و چون چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهادش نداشت، گفت: گوش کن داروغه؛ اگر کوچک‌ترین درگیری با ابوراجح پیش بیاید، آن وقت این مردم ما را تکه تکه خواهند کرد، فهمیدی؟ - آری! آری! خیالتان راحت باشد. ابوسعید به تنهایی جمعیت را شکافت و به سوی ابوراجح که در میان اقوامش نشسته بود، راه افتاد. تمام نگاه‌ها به سوی داروغه دوخته شد و او را می‌دیدند که اشک مدام از دیدگانش جاری می‌شود. ابوراجح تا چشمش به ابوسعید افتاد، از جا برخاست و او را در آغوش گرفت و چون عزیزترین کسان خود، در برابرش نشان داد و رو به ابوسعید کرد و گفت: دیدی ابوسعید! دیدی که ما بی‌صاحب نیستیم! دیدی که ما بی‌مولا نیستیم. آه، ابوسعید! پس از دیدن مولایم هیچ آرزویی در دلم باقی نمانده است و با تمام وجود برای مردن آماده‌ام. خداوند به شما عمری دراز بدهد ابوراجح، و آن‌گاه سر در گوش او نهاد و به

آرامی گفت: خبر سلامتی تو به گوش مرجان رسیده است و عده‌ای داروغه را همراه محمد بن عثمان فرستاد تا تو را با احترام به نزد او ببرند. ابوراجح خنده‌ای کوتاه کرد و گفت: اتفاقاً خودم نیز تصمیم داشتم تا نزد او بروم و به او بگویم که مولایمان چگونه به ستمدیدگان و شیعیان یاری می‌رساند. پس ابوراجح! برخیز تا مردم با داروغه‌ها درگیر نشده‌اند. ابوراجح از جا برخاست و ردایش را بر شانه‌اش انداخت و تسبیح به دست همراه ابوسعید از در حیات بیرون آمد و مردم نیز با هلهله و شادی در پی او روان شدند و چنان جمعیتی در اطراف قصر مرجان گرد آمد که او از ترس جاننش به خود می‌لرزید. ابوراجح با قامتی استوار، پا به درون قصر گذاشت و از برابر چشمان بهت‌زده داروغه‌ها گذشت و وارد تالار شد و در برابر مرجان قرار گرفت. مرجان ناباورانه مدتی سراپای ابوراجح را ورنانداز کرد. اصلاً چنین چیزی را باور نداشت و به جای آن چهره زرد رنگ و اندام ضعیف، مردی را در مقابل خود می‌دید که با صورتی سرخ چون دانه‌های انار و پیکری قوی و برومند در برابر او ایستاده است و اثر پیری از وجود او زایل گشته و جوان‌تر به نظر می‌رسید. ابوراجح که حاکم را چنین مبهوت و ذلیل دید، رو به او کرد و گفت: ای مرجان، این پاهای همان است که دیروز به دستور تو داروغه‌ها آن را شکستند و امروز به کرم پروردگار و شفاعت مولایم فرزند رسول خدا استوار در برابر تو ایستاده‌اند. دیروز به امر تو زبانم را بیرون کشیدند و به زنجیر بستند، اما امروز به امر مولایم زبانم در کامم می‌گردد و با تو سخن می‌گویم و تو را در آنچه کرده‌ای، ملامت می‌کنم. دیروز به فرمان تو، چشمانم را از کاسه بیرون کشیدند، امّا دیشب با همین چشمان از کاسه بیرون آمده، جمال مبارک مولایم را زیارت کردم و امروز زبونی و ذلت را در رخسار شوم تو با چشمانم مشاهده می‌کنم. سپس پیراهنش را بالا زد و گفت: پوستی را که دیروز به ضرب شلاق نوکرانت ترکیده بود و خون از جایش جاری می‌گشت، امروز به مرحمت مولایم اثری از آن زخم‌ها بر شانه‌ام باقی نمانده است. ای مرجان! می‌بینی که ما شیعیان، بی‌مولا نیستیم! دیدی که ما بی‌صاحب نیستیم. مرجان که همچنان ساکت نشسته و به ابوراجح چشم داشت و سخنانش را می‌شنید، از وحشت به خودش می‌لرزید. ای مرجان! در نزد خداوند توبه کن و دست از آزار و اذیت شیعیان بردار و از شرابخواری دوری کن. سپس اشاره به اعوان مرجان که در مجلس او حاضر بودند و با تعجب سراپای او را ورنانداز می‌کردند نمود و گفت: نگذار این انسان‌های پست و خبیث برای به دست آوردن چند درهم زیادتر، عاقبت تو را تباه کنند و تو را واسطه دنیاپرستی و امیال شیطانی خویش قرار دهند. به خدا سوگند! هر آینه اگر بفهمند وجود تو برای آن‌ها نفعی ندارد، بر علیه تو خواهند شورید و دیگری را به جای تو بر تخت خواهند نشاند، به گذشته انسان‌هایی چون خویش بیاندیش که چگونه آلت دست کسانی چون محمد بن عثمان شدند و مست از باده غرور در خون خود غلطیدند و دنیا و آخرت خویش را فنا کردند. سپس در حالی که اشک از گوشه چشمانش جاری بود، برای خارج شدن از تالار از مرجان رو گرفت و چند قدمی را به سوی در تالار برداشت و بی آن که به سوی مرجان سر برگرداند، گفت: ای مرجان! پشت به مقام فرزند رسول خدا ننشین! که با این کار عذاب آخرت را برای خود خریده‌ای و من هم اکنون شعله‌های آتش جهنم را می‌بینم که چگونه جسمت را در میان خود گرفته و می‌سوزانند. سپس از آن از قصر بیرون آمد و به سوی کسانی رفت که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند. مرجان پس از شنیدن سخنان ابوراجح، مدتی در خویش فرو رفت و وقتی به خود آمد که اشک در چشمانش حلقه بسته بود. بنابراین دستور داد تا تختی را که سال‌ها بر آن می‌نشست از آن حالت برگرداند و رو در روی مقام مبارک امام علی علیه السلام قرار دهند و تا زنده بود با مردم به نیکی رفتار می‌کرد و طولی نکشید که مرگش فرا رسید. ابوراجح نیز تا زنده بود با همان سیمای جوان زندگی کرد.

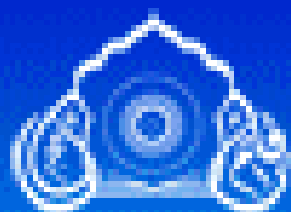
### پی‌نوشت‌ها

## درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیتهای گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خود کار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: [www.ghaemiyeh.com](http://www.ghaemiyeh.com) ایمیل: [Info@ghaemiyeh.com](mailto:Info@ghaemiyeh.com) فروشگاه اینترنتی: [www.eslamshop.com](http://www.eslamshop.com) تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی







مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

